

# چرخان

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

شاهکار :

عزیز نسین

ترجمه :

رضا همراه

تحت شماره  $\frac{۲۴}{۴۸۳۳۱}$  به ثبت رسید

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

اجتماع بهترین معلمی است که بمادرس  
زندگی می‌دهد در این دنیای شلوغ و پلوغ  
افراد جورواجور فراوان است.. هر کس فکری  
بسر و سودائی در دل دارد . . این ماهستیم که  
باید چهارچشمی مواظب خودمان باشیم .

«چاخان»ها بازیگران صحنه‌های پلیدی  
وزشتی این اجتماع هستند که توی کشور شما -  
شهر شما . کوچهی شما و شاید هم خانه‌ی شما  
دام گسترده آماده شکار هستند .

این چاخان‌ها را خود ما می‌سازیم .. اگر  
کار ما صحیح باشد اگر احتیاج نداشته باشیم  
از راه‌های نامشروع پیش برویم (چاخان)ها  
بوجود نمی‌آیند تا بلای جان ما و اجتماع ما  
شوند ...



## سخنی کوتاه از زندگی نویسنده

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

عزیز نسین در اواخر جنگ جهانی اول در جزیره  
(هیبل) که از جزایر اعیان نشین ترکیه است بدنیا آمد  
فعال نکتید پدرش جزء اعیان و اشراف بود و نوزاد را توی  
قنداقی مخملی بستند! خیر پدر عزیز یک کارگر ساده شهرداری  
بود و بدلیل اینکه محل کارش در این جزیره قرار داشت  
در یک گوشه‌ی آنجا ساکن بود.

اسم نوزاد را نصرت گذاشتند. انکار از روز اول  
این بچه لاغر و نحیف بخاطر کمک به پدر و مادرش پا بدنیا  
گذاشت.. زیرا ۴ برادر او یکی پس از دیگری تاب تحمل  
مگرسنگی را نیاوردند و فقط این یکی ماند تا بر نامه‌سنگینی  
را که بر عهده داشت انجام دهد.

با اینکه در فامیل او حتی یکنفر پیدا نمیشد که سواد  
خواندن و نوشتن داشته باشد. تعجب می‌کنید اگر بشنوید  
(نصرت) هنوز ده سالش تمام نشده بود که هوس نویسندگی بسرش زد.

اما از بخت بد تاخواست دست بقلم پیرد اورا جزء بچه-  
 های فقیر و بی سرپرست به مدرسه شبانه روزی نظام بردند و  
 کسی که می خواست نویسنده شود سرباز شد .  
 در سال ۱۹۳۳ که قانون انتخاب اسم فامیلی در ترکیه اجباری  
 شد و هر کس می کوشید با انتخاب يك اسم اروپائی رشد خود را  
 نشان دهد ( نصرت ) کلمه ( نسین ) را که بمعنای «تو چکاره ای ؟»  
 برای خودش برگزید . . . سال ۱۹۳۸ افسر شد . . . کار نویسندگی  
 را از همان دوران آغاز کرد و چون نمیتوانست مطالبش را  
 با نام حقیقی خود منتشر کند بنام پدرش ( عزیز نسین ) امضاء  
 میکرد و همین اسم بروی او ماند . این موضوع برای پدرش که  
 کارمند دولت بود تولید زحمت بسیار کرد و از اینکه يك  
 کارمند از کارهای دولت انتقاد می کند بارها مزاحمش شدند .  
 و برای خود او هم بعدها اسباب دردسر شد زیرا نمی توانست  
 و جوهری را که از سایر کشورها بابت حق التألیف برایش میفرستادند  
 از بانکها دریافت کند .

با همه احترام و ابهتی که افسرها در جامعه داشتند و  
 هر جوانی آرزو می کرد او نیفورم ارتش به تن داشته باشد ولی  
 بعلت اینکه دزارتش جز رسته های اداره - پیاده - زرهی -



مخابرات و خیلی چیزهای دیگر.. از رشته نویسندگی خبری نبود (عزیز) بسال ۱۹۴۴ از ارتش استعفا کرد. و بکارهای مطبوعاتی پرداخت.

نشریه‌ای بنام (تان TAN) منتشر ساخت که کارش گرفت و خیلی زود جایش را باز کرد. اما عمرش زیاد دوام نیافت و بدست (قشریون) و باکمک دولت ویران گردید ..

عزیز مجبور شد با نام‌های مستعار و جورواجور مطالبش را به روزنامه‌ها و مجلات مختلف بدهد. . . بمحض اینکه ناشرین بهویت او پی می‌بردند عزیز مجبور میشد نام مستعار دیگری برای خود انتخاب کند که همین موضوع وقایع و حوادث تلخ و شیرینی برایش بیار آورد که عزیز از مجموعه آنها کتابی بنام (اینطور نبوده و اینطور هم نخواهد ماند) نوشته با اینکه دوبار تجدید فاش کرده تنها زندگی می‌کند و از ثمره ازدواج‌هایش چهار فرزند و یک نوه دارد. ۵۳ سال از عمرش میگذرد و بعلت اقامت طولانی در زندان که کاری جز خوردن و خوابیدن نداشته بیش از حد معمول چاق شده است .

اولین بار در سال ۱۹۵۶ برنده مدال طلای فکاهی نویسان جهان شد و سپس در سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۶۳ و ۱۹۶۶ نوشته‌هایش

در مسابقات بین‌المللی رتبه اول را بدست آوردند .  
 تاکنون بیش از دوهزار داستان و ۵۳ کتاب و هفت نمایشنامه  
 نوشته .. که به اکثر زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده‌اند .  
 بعلاقی تطابق وضع روحی و اجتماعی دو کشور ایران و  
 ترکیه کتابهای او در کشور ما بیش از تمام ممالک دنیا منتشر  
 گردیده که از این میان بیست کتاب را خود من در مدت چهار  
 سال ترجمه کرده‌ام و شش هفت جلد دیگر وسیله سایر مترجمان  
 منتشر شده ..

جای آن دارد در اینجا از (نمین باغچه بان) که برای  
 اولین بار آثار عزیز نسین را در کشور ما منتشر ساخت یاد می‌شود.  
 ولی بشهادت دوست و دشمن من نیز برای بهتر شناساندن این  
 نویسنده گرانقدر بیش از حد کوشیده‌ام و حتی نخستین کتاب‌های  
 او را با سرمایه شخصی چاپ و رایگان پخش کردم ...  
 اینک که خیلی از خوانندگان با ذوق ایرانی او را شناخته  
 و نوشته‌هایش را با علاقه و اشتیاق مطالعه می‌کنند مترجمان  
 دیگری دست به ترجمه و انتشار آثار عزیز زده‌اند که اکثر  
 داستان‌های آن تکراری است و بعضی از ناشرین هم فقط بخاطر  
 رقابت و تجارت به این آتش دامن می‌زنند !!!



چه می شود کرد بقول عزیز نسین «ما مردم مقلدی هستیم...»  
 کتاب حاضر که نام اصلیش «ز بوک» است یکی از کارهای  
 جدید عزیز نسین می باشد که سبک نوشته و پیشرفت داستان در عین  
 پیچیدگی کاملاً نو و جالب است ...

عزیز نسین خودش این کتاب را بیش از تمام نوشته هایش دوست  
 دارد و می پسندد .. این بخاطر سوژه بکر و جالب آن است ..  
 شاید هم باین دلیل است که (چاخان ها) در اجتماع ما بقدری  
 فراوانند که در همه جا حتی توی خانه های ما و در اندرون قلب خودمان  
 وجود آنها را احساس می کنیم !!!

نویسنده عقیده دارد عامل پرورش (چاخان) ها خود ما  
 هستیم . این ما هستیم که آنها را بزرگ می کنیم و بجان اجتماع  
 می اندازیم .. اطمینان دارم مطالعه این داستان علاوه بر لطف و  
 جذابیتهای که دارد چشم و گوش شمارا باز می کند و بر حذرگان  
 می دارد که در دام (چاخان) ها نیفتید .

آرزوی موفقیت و شادکامی برای همه خوانندگان دارم  
 رضا همراه



«سگ میخوابه سایه دیوار خیال

میکنه مرد هنرمندی یه !!»

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

پستخانهٔ قصبه که توی یک ساختمان خرابه و قدیمی  
است کنار جاده اصلی قرار دارد . .

از جلوی این ساختمان یک راه باریک و خاکی به  
میدان قصبه منتهی می شود .: این راه در تابستان خاک آلود  
در بهار پر از گل ولای و در زمستان تل بزرگی از برف  
تشکیل می دهد .

محوطه یه جلوی پستخانه گردشگاه و محل تفریح  
جوان های قصبه است . . عصرها دوتا . . دوتا . . سه تا . .  
سه تا باهم در آنجا قدم می زنند و صحبت کنان انتظار می کشند  
تا پست از راه برسد . . سرویس پست هر روز ساعت چهار  
از جاده اصلی می گذرد چند دقیقه ای جلوی عمارت پستخانه  
توقف می کند ، شاگرد پستی مثل بزهای کوهی سرعت  
از دیوار ماشین بالا می رود کیسه های پست را پائین می اندازد

و مثل برق طنابها را دوباره محکم می‌کند تا هرچه زودتر راه بیفتند .

یکروز تابستان جوان‌ها مثل همیشه جلوی پستخانه اجتماع کرده و به افق دور دست چشم دوخته بودند . پیش از آنکه سرویس پست روی جاده دیده شود گرد و خاکش توی افق بنظر می‌رسید . . .

یکدفعه چند نفر از دهاتی‌ها باخوشحالی افق را به یکدیگر نشان دادند :

«داره میاد . . .»

مثل بچه شیر میمونه . . گرد و خاکش از خودش جلوتر میاد . . .»

«امروز روزنامه میاد؟ . . .»

«بعله پنجشنبه‌اس دیگه . . .»

گرد و خاکی که مثل ابر تیره توی افق بهوا رفته بود کم‌کم نزدیک شد و سرویس زرد رنگ پست نمایان گردید . . . روزنامه فروش قصبه خود را آماده کرد تا بمحض توقف اتوبوس بسته روزنامه را تحویل بگیرد . . .

اتوبوس جلوی ساختمان ایستاد شاگرد پستی مثل باد

از دیوار ماشین بالا رفت و مشغول باز کردن طنابها شد . .  
 توی مسافرینی که پیاده شدند قیافهٔ یکنفر خیلی جلب  
 توجه کرد . . طرز لباس پوشیدنش و رفتار و حرکاتش بمردم  
 این منطقه هیچگونه شباهتی نداشت . .

ساک آبی رنگی را که پر از کتاب و مجله بود بزمین  
 گذاشت . . گرد و خاک لباسش را با دستهایش تکان داد .  
 بدون توجه به نگاه‌های کنجکاو دهاتی‌ها چند لحظه‌ای اطراف  
 را نگاه کرد . . وقتی مطمئن شدنشانی‌هایش صحیح است و اشتباهی  
 نیامده ساکش را برداشت و با قدمهای محکم از جاده خاکی  
 بطرف میدان قصبه براه افتاد . .

فرسیده بمیدان قصبه جلوی تابلوی رنگ و ورورفته‌ای  
 که روی آن نوشته بود :

«هتل جدید پالاس» لحظهای توقف کرد. و بعد داخل

هتل رفت !..



«فردای آن روز مسافر ناشناس نامه مفصلی برای دوستش نوشت:»

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

قصبه‌ای که خاک مرده رویش پاشیده‌اند!..

دوست عزیز... الان ۱۳۴۲ کیلومتر از تو و از دریا دورم و در نقطه‌ای که بیش از ۱۲۸۶ متر از سطح دریا ارتفاع دارد نفس می‌کشم! ...

پس از اینکه دو روز و یکشب با ترن مسافرت کردم و یک نصف روز هم توی سرویس پست سوار شدم به محل کارم که اینهمه برای رسیدن به آنجا روز شماری می‌کردم رسیدم... راستی که زندگی سر تا سرش یک (سراب) بزرگ است وقتی آدم از دور تماشايش می‌کند باغ و سبزه و درخت و چشمه بنظرش می‌رسد ولی هنگامیکه به محل می‌رسد می‌بیند جز سنگ و شن و خاک و خاشاک بیابان چیز دیگری نیست ...

گرچه من قبلا هم می‌دانستم محل مأموریت جدیدم قصبه کوچکی است و در آنجا از سینما و تئاتر و حتی آب لوله

کشی و برق و بهداشت و هزارها کوفت و زهرمار دیگر خبری نیست و خودم را برای مقابله با این مشکلات حاضر کرده بودم ولی وضع خیلی بدتر از آنست که من فکرش را کرده‌ام.. زندگی در اینجا برای آدمی مثل من که در مرکز و پایتخت مملکت بزرگ شده غیر قابل تحمل است اما من که بعد از اینهمه دو زندگی و پارتی بازی تازه دستم به کار بند شده مجبورم هزار مرتبه بدتر از این را هم تحمل کنم !!!

حالت من شبیه توریست‌های امریکائی است که برای کشف و جستجو می‌خواهند قدم به داخل جنگلی که تا بحال پای بشر به آنجا نرسیده بگذارند !!! ..

چطور حالت تشویش و دلهره دارند ؟ .. ترس روبرو شدن با حیوانات وحشی و گاوهای جنگلی و شیرهای درنده چطور آنهارا گیج و منگ می‌کند ؟ .. منم درست همان حال را دارم .. خودم را در اینجا بیگانه تصور می‌کنم انکار به کشور مردان وحشی وارد شده‌ام و می‌خواهم منطقه‌ای را که حتی توی نقشه‌های جغرافی هم نامی از آن برده نشده کشف کنم ..

دیروز که وارد اینجا شدم عصر شنبه بود وقت گذشته



بود خودم را به اداره معرفی کنم و امروز هم که یکشنبه و روز تعطیل است فرصت خوبی داشتم تا در باره این نقطه درست و حسابی مطالعه کنم (توضیح: در ترکیه مثل سایر کشورهای اروپائی روزهای یکشنبه تعطیل است ..) و حالا نتیجه کشفیاتم را برایت مینویسم!...

دوری راه مرا خیلی خسته کرده بود .. بمحض اینکه از اتوبوس پیاده شدم اولین آرزویم این بود که هتل مناسبی برای استراحت پیدا کنم .. چه آرزوی بیهوده‌ای! .. در اینجا احتیاجی نیست که آدم آرزوی «چیزی» را در سر پیرو راند! بمحض اینکه فکر هر «چیزی» را بکنی فوراً جلوی پایت آماده می‌شود .. سصد چهارصد قدم که راه رفتم چشمم به دو تا هتل که مثل دو شاخ شمشاد روبروی هم قرار گرفته‌اند افتاد! ..

هیچ چیز این دو هتل به «هتل» شباهت ندارد فقط اسم آنهاست که معرفیشان می‌کند ۱۱۱  
اسم یکی «هتل مدرن پالاس ۱» است و دیگری «هتل جدید پالاس ۱» ..

این قصبه در سر راه ترانزیتی ایران و ترکیه قرار



دارد . . جاده اصلی مانند کارد این قصبه را از وسط بد و نیم کرده . . هر لحظه اتوبوس‌ها و اتومبیل‌های آخرین سیستم مثل باد از این جاده عبور می‌کنند و گرد و خاک به هوا بلند می‌شود .

روی پنجره‌ها و درهای ساختمان‌ها از یک طبقه خاک پوشیده شده و سروصورت مردم بقدری خاک آلود است که هر کس برای اولین بار مردم اینجا را به بیند خیال می‌کند اینها زیر آوار، مانده و تازه از زیر خروارها خاک بیرون کشیده شده‌اند . . .

انگار فکر مردم این منطقه هم زیر قشر ضخیمی از خاک و گل پوشیده شده با اینکه این قصبه موقعیت خوبی دارد و در کنار راه ترانزیتی قرار گرفته حتی یک قدم بطرف تمدن و ترقی بر نداشته‌اند دلم می‌خواهد انگشتانم را توی این خاک‌ها فرو ببرم مرکز ثقل این دهکده را پیدا کنم و آن را تکان بدهم شاید این گرد و خاک‌ها فرو بریزد و مردم از این خواب غفلت بیدار شوند . . .

از تمام منافی که راه ترانزیتی برای یک شهر و یا یک قصبه دارد مردم اینجا فقط سیکار امریکائی کشیدن را یاد گرفته‌اند . .

از دیر روز عصر تا بحال هر کس را که در این جا دیده ام سیکار  
 امریکائی دود می کند ! حتی دوسه نفر بمن سیکار امریکائی  
 تعارف کردند . . این عمل در نظر آنها بکنوع تشخص و  
 بزرگی است ! . .

مخصوصاً جوان ها برای سیکار امریکائی جان می دهند . .  
 کاسب های این قصبه تمام روز چهار چشمی مواظب جاده  
 هستند بمحض اینکه ماشین توریست ها توقف کند بجای  
 اینکه آنها را وادار به خرید اجناس خود بکنند و از خارجی ها  
 پول در بیاورند فوراً سراغ سیکارهای خارجی را می گیرند .  
 و هر چه پول دارند برای خرید سیکار می دهند ! . .

ارزان ترین سیکار امریکائی چهار برابر گرانترین  
 سیکار خودمان قیمت دارد . ولی کشیدن سیکار امریکائی  
 و تعارف کردن آن چیز دیگری است ! ! . .

حتی کارمندان دولت هم از کشیدن سیکار امریکائی  
 خوششان می آید ! . . و دست ارباب رجوع در اردنمی کنند ! ! .  
 بطوری که تازگی ها فهمیدم امریکا دوستی خودش را با  
 مردم جهان با سیکار شروع کرده ! ! . .

راستی به بین من نامه را از کجا شروع کردم و دنباله



حرف دارد به کجاها می کشد خیلی به بخشید یادم رفته بود که من يك کارمند جزء هستم و حق مداخله در معقولات را ندارم!! .  
 با اجازه شما به اصل مطلب برمی گردم. بعله به بین دوتا هتل که سر راهم دیدم چون وضع ظاهری هتل جدید بالاس بهتر بود به آنجا رفتم . . .

این هتل چهار اتاق دارد یکی از اتاقها شش تخت دوتای دیگر هر کدام چهار تخت و چهار می دوتختی است . .  
 صاحب هتل که از وضع من حدس زده بود آدم مهمی هستم مرا به اتاق دوتختی که از همه پاکیزه تر بود راهنمایی کرد . .  
 از بوی تعفن حال بهم خورد ! نتوانستم توی اتاق بمانم و پائین آمدم . . صاحب هتل توی سالن طبقه پائین بود خواهش کردم ملاحظه ها و رویه بالش را عوض کند . . .  
 صاحب هتل باقیافهٔ تعجب آمیزی گفت :

— آقا جان هفته پیش عوض کردیم ! . . سه نفر بیشتر

روش نخواهید !!

خونم داشت بجوش می آمد . . اینهمه (خریت) در هیچ گوشه دنیا حتی توی جنگل های آمازون و میان مردمان وحشی آنجا هم پیدا نمی شود ! . .



صاحب هتل از رنگ و روی صورت تم جریان را فهمید و  
قبل از اینکه دهانم باز بشود و هرچه فحش از بچگی یاد  
گرفته‌ام نثار پدر و مادرش کنم گفت :

- بسیار خب بخاطر آقا الان می‌کم عوضشون کنن!!

از هتل بیرون رفتم تا گردشی در قصبه بکنم و ناراحتیم  
رفع شود. . چند قدم پائین تر تا بلوی ترك خورده‌ای که کلمه  
«رستوران» رویش نوشته بود هوس خوردن چند گیلاس مشروب  
را در دلم بیدار کرد بی اختیار وارد رستوران شدم ...

اینجا رستوران درجه يك قصبه بود ولی هوای نامطبوع  
و بوی رطوبتی که به مشام می‌خورد دل و روده انسان را بهم  
می‌زد. . بسکه خاک کف رستوران را لگد کرده بودند مثل  
بتون آرمه شده بود!!.. برای اینکه بزمین نیفتم سه دفعه صندوق  
را عوض کردم ... نمی‌دانم کف رستوران کج و معوج بود یا  
پایه صندوق‌ها کوتاه و بلند بود که صاف نمی‌ایستادند!!..

چشمم که به تاریکی عادت کرد. . مشغول تماشای  
اثاثیه و وسائل رستوران شدم!... دور تا دور سالن شش تا  
میز گذاشته و اطراف هر میزی چهار تا صندوق چیده بودند..  
حتی دو تا از صندوق‌ها يك رنگ و يك مدل نبودند. انگار

هر کدام را از يك گوشه دنیا آورده و موزه‌ای از مدل‌های مختلف میز و صندلی تشکیل داده‌اند !!..

پسر بچه‌ای بایک دستمال کهنه مشغول تمیز کردن میز و صندلی‌ها بود !!.. رفتم بطرف دیگ‌های خوراک . سر تمام دیگها باز بود .. سینی‌ها را ردیف پهلوی هم روی سکوها گذاشته بودند . و روی آنها پارچه‌های «توری» سیاه کشیده بودند .. دستم را به آرامی پیش بردم که غذاها را امتحان کنم .. یکدفعه (توری)ها به هوا بلند شدند !! تو نگو این (توری)ها مگس‌های چاق و چله بودند که با حرکت دست من به پرواز درآمدند !!.. و من در میان ابر سیاه مگس قرار گرفتم !!..

حیران و سرگردان وسط رستوران ایستاده و نمیدانستم تکلیفم چیست بنشینم و از این خوراکیها بخورم ؟ .. یا بگریزم از در بیرون بروم ؟ ..

چون صاحب رستوران چهارچشمی مواظب حرکات و رفتارم بود نتوانستم بیرون بروم ولی خودکها را هم نخوردم و تظاهر کردم که دارم غذا میخورم !!..

تنگ آبی که روی میزم بود از بسکه نشسته بودند به



اندازه يك انگشت نهش (خلط و خاش) داشت!!.. موقع آب خوردن لیوان را طوری بدهانم گرفتم که لب پائینم به لبه لیوان تماس پیدا نکند.. دو تا لبم را توی لیوان کرده و به زحمت کمی آب خوردم!!..

بی انصاف صاحب رستوران تلافی همه کم و کسری هارا روی صورتحساب درآورد! برای همین غذای کذائی و دوسه استکان مشروب به اندازه خرج يك هفته من ازم گرفت. نمیدانم با همه اینجور حساب می کند یا مرا بجای توریست های خارجی گرفت!!..

بهر حال با جیب سبك از رستوران بیرون آمدم.. و توی خیابان راه افتادم.. شخص گندمگونی که کنار يك اتومبیل آخرین سیستم ایستاده بود.. می خواست چیزی به پلیس بگوید. کسی زبان او را نمی فهمید ولی حرکات دستش نشان می داد از چیزی شکایت دارد. ده پانزده تامرد وزن و بچه اطراف او جمع شده بودند بهش متلك می گفتند و ادایش را در - می آوردند!!..

منهم بی اختیار رفتم جلو به بینم موضوع چی یه...  
مرد گندمگون که در حدود چهل و پنج و شش سال داشت وقتی